

# یک روز که من را روز نمی شود



که بشوند. یک روز هم که هزار روز نمی شود. هزار بار این کار را کرده ام.»

شب بود. همه خوابیده بودند. من تو جایم دراز کشیده بودم. بابا هی می رفت و می آمد. معلوم نبود از جان آشپزخانه چه می خواهد. آخرش هم رفت همان جا و دیگر بیرون نیامد. دلم می خواست بلند می شدم و چراغش را روشن می کردم. اما نصیحت می کرد. سایه مامان را دیدم که رفت تو آشپزخانه. صدایشان می آمد. پدر گفت: «این کارها آخر و عاقبت ندارد.» مامان گفت: «فقط یک جلسه است و نه بیشتر. تو خیلی سخت می گیری اصغر آقا!» پدر گفت: «من سخت نمی گیرم. دامادمان کمی عوضی است که نمی داند یک جلسه که هیچ، شاید یک لحظه از مدرسه، سرنوشت آدم را عوض

در خانه را می بندم. هوا سرد نیست. هر چند که سرمای همدان معروف است. فکر می کنم نباید روی کتف پالتو می پوشیدم. هنوز هوا پاییزی نشده است. محمد آقا می گفت هنوز درس زیادی به آن ها نداده است. می توانم یک جوری سرشان را گرم کنم تا او خودش را برساند.

پدر گفت: «نه بابا، سخت است. مسئولیت دارد. دین آن همه بچه به گردن توست. مگر تو از عهده این کارها بر می آیی؟»

محمد آقا به بدری چشم غره رفت و زیر لب گفت: «این پدر هم که زیادی مته به خشخاش می گذارد!» بدری به من نگاه کرد. چشم هایش را ریز کرد، یعنی برو دیگر.

محمد آقا گفت: «یک روز که هزار روز نمی شود. چه عیبی دارد. همه این کار را می کنند، من هم رویش! یک مشت بچه اند دیگر. ابوعلی سینا نیستند و قرار هم نیست

کند!» مامان گفت: «حالا که قبول کرده است. گناه او را هم پای تو نمی‌نویسند. معلوم نیست برای چی ناراحتی؟!» پدر گفت: «نه، انگار تو هم حرف حالی‌ات نمی‌شود!» مامان گفت: «اگر حالی‌ام می‌شد که با تو زندگی نمی‌کردم!» پدر لاله‌الله گفت.

مامان از آشپزخانه تند آمد بیرون. عصبانی راه می‌رفت. رفت تو اتاقی که خوابیده بود. همیشه مامان وقتی عصبانی است، جور خاصی راه می‌رود.

تو راه مدرسه هستم. به این فکر می‌کنم که آقای **سنجری** زنده است یا نه. یقه پالتویم را بالا می‌برم. این هوا هم معلوم نمی‌کند چه وقت سرد است. همین چند لحظه پیش بود که زیاد سرد نبود. هر لحظه که می‌گذرد، بیشتر هول برم می‌دارد. نکند از عهده این کار برنایم. کاش ماشین آورده بودم. از میدان ابوعلی سینا می‌گذرم. مجسمه‌اش تو سرما هم سرپا ایستاده است و نیاز به لباس گرم ندارد. الان اگر تابستان بود، همدان پر از مسافر بود.

تو مدرسه بودم، غمگین و غریب. از نگاه ناظم و مدیر که اصلاً خوشم نیامد. شنیدم که مدیر گفت: «امان از این محمد اسماعیلی، فقط خدا کند این را که فرستاده است، از ریاضی چیزی بداند. یک روز هم یک روز است که از وقت بچه‌ها تلف نشود.»

پالتویم را به چوب لباسی آن‌جا آویزان کردم. رفتم تو کلاس. یکهو همه ساکت شدند. گفتم: «من به جای معلمتان آمده‌ام.» همه انگار که آدم مریخی دیده باشند، مرا نگاه کردند. یکی گفت: «واقعاً معلمید یا همه‌مان سرکاریم؟» گفتم: «خب کتاب‌هایتان را باز کنید!»

صدای باز شدن در کیف بچه‌ها می‌آمد. هی آقای سنجری می‌آمد جلوی چشمم و می‌رفت. خدا خدا می‌کردم یکی از بلاهایی را که من سر او آورده بودم، این‌ها سر من در نیاورند. کتاب‌ها روی میز گذاشته شد. شماره صفحه‌ای را که محمد آقا گفته بود، گفتم و بچه‌ها کتاب‌ها را باز کردند. حاضر و غایب کردم. سعی کردم خوب نگاهشان کنم تا همه را درست صدا کنم. این جوری وقت هم تلف می‌شد و خوب بود. بچه‌ها پیچ می‌کردند. همه همدانی حرف می‌زدند و می‌خندیدند. دلم می‌خواست بگویم چرا زده‌اید کانال دو؟ مگر من شاخ دارم، یا درست و حسابی حرف نمی‌زنم! حاضر و غایب تمام شد. یکی از بچه‌ها را صدا کردم. اسمش هم

اسم خودم بود، **علی**. او هم آمد و شروع کرد صورت مسئله را روی تخته نوشتن. یکی از بچه‌ها گفت: «معلم خودمان درس جدید را از علی شروع نمی‌کند. الان است که بزند زیر گریه.»

به راه‌حل‌های محمد آقا فکر می‌کردم. مطمئن بودم که بلدم. علی وسط راه ماند. زد زیر گریه. به زبان همدانی گفت: «من از ریاضیات بدم می‌آید. امروز بیشتر بدم آمد.» و بدون این که اجازه بگیرد، رفت نشست سر جایش.

خودم بلند شدم کتم را در آوردم و آستین‌هایم را بالا زدم. همه نگاهم می‌کردند. هر چه را که آقا محمد گفته بود، انجام دادم. وسط راه‌حل بودم که دیگر نمی‌دانستم چه کار بکنم. همین جور جلو می‌رفتم. پیچ بچه‌ها بیشتر شده بود. یکهو یکی از بچه‌ها گفت: «غلط است. این تمرین را دیشب بابایمان با ما حل کرد. جوابش این می‌شود.»

رفتم بالای سرش. یکهو صدای آقای سنجری را شنیدم: «پسر به ریاضی گوش بده، یک روز به به دردت می‌خورد. نویسنده هم اگر کمی ریاضی بداند، بد نیست.» اما سر کلاس، من فکر می‌کردم او اسپانیایی یا فرانسه حرف می‌زند. یکی از بچه‌ها گفت: «آقا کجایی، چند بار باید صدایتان کنیم؟»

همه خندیدند. من هاج و واج نگاهشان کردم. آستین‌هایم را بالا زدم و بیرون آمدم. هوا سردتر شده بود. کتم را بیشتر به خودم پیچیدم. راه افتادم. آقای ناظم از پنجره دفتر مرا می‌دید. یاد پالتویم افتادم. اصلاً توان رفتن تو دفتر را نداشتم. فکر کردم محمد آقا برایم می‌آورد. اما آقای ناظم صدایم کرد. برنگشتم تا جوابش را بدهم. صدای خنده بچه‌ها با من بود.

دم در بودم، یکی صدایم زد. کتم را کشید. برگشتم. یک از بچه‌ها بود، گفت: «ریاضی ما هم مثل شما بد است. اما کاش آقا معلم خودمان کسی را می‌فرستاد که کمی بیشتر از شما بلد بود. علی هنوز گریه می‌کند.» بیرون آمدم. نمی‌دانم چرا کیفم سنگین‌تر شده بود. صدای گریه علی و خنده بچه‌ها رهایم نمی‌کرد. رفتم خانه. پدر در را به رویم باز کرد. نگاهم کرد و چیزی نگفت. بدری هنوز خانه ما بود. رنگش پریده بود. گفت: «وای، شب دعوا داریم.» رفتم تو اتاق خودم. خوابیدم. در خواب، گریه علی و خنده بچه‌ها و پیچ همدانی‌شان را می‌شنیدم.